

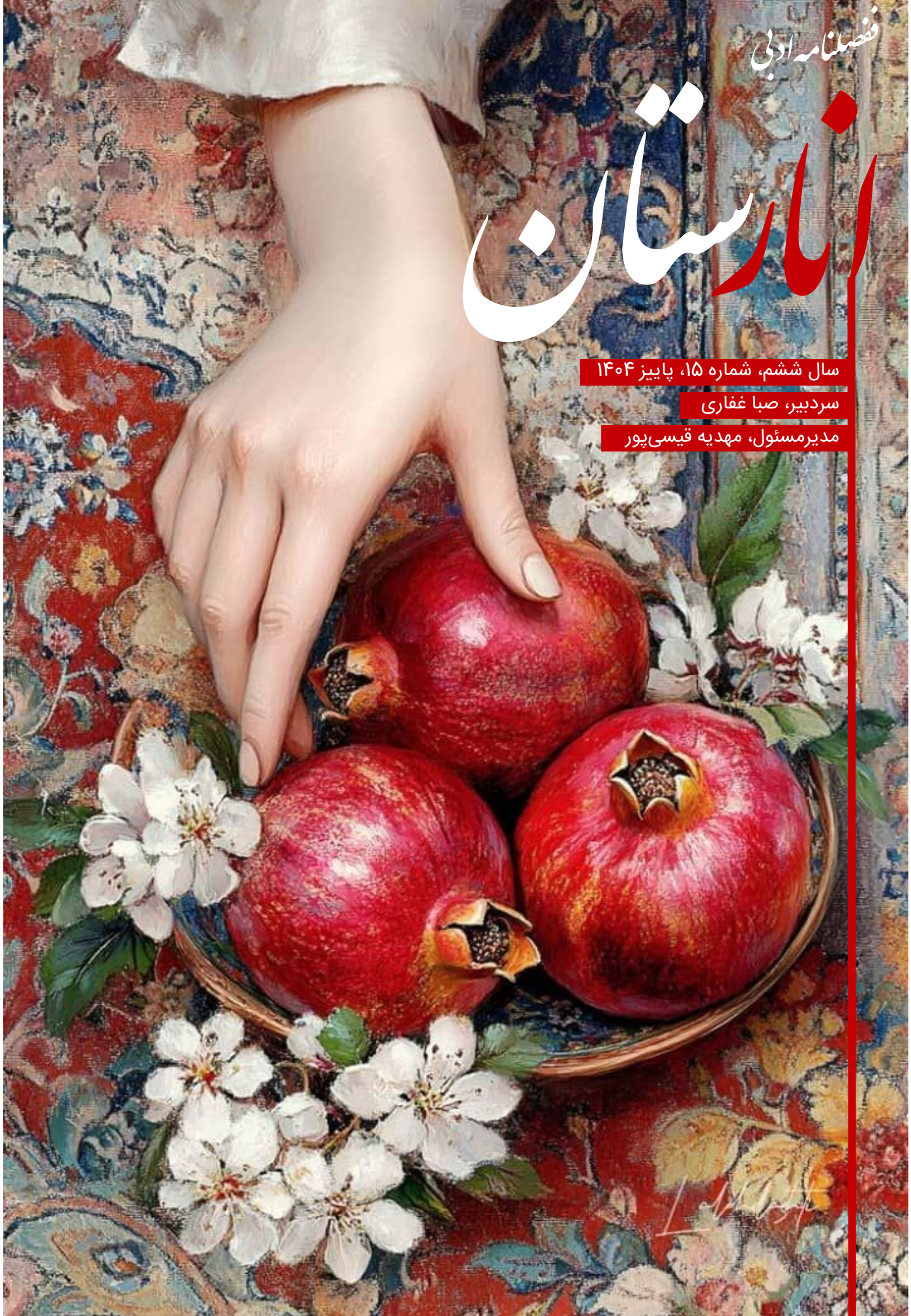
فصلنامه ادبی

انسان

سال ششم، شماره ۱۵، پاییز ۱۴۰۴

سر دبیر، صبا غفاری

مدیرمسئول، مهدیه قیسی پور





نشریه‌ی دانشجویی

انارستان

فصلنامه ادبی شماره‌ی مجوز: ۳۲۰/۶۰۳۵

صاحب امتیاز: کانون فرهنگی ادبی انارستان

سردبیر: صبا غفاری

مدیر مسئول: مهدیه قیسی‌پور

طراح و صفحه‌آرا: مبینا نکویار

ویراستاران: سید محمدامین صادقی، صبا غفاری

موضوع: وطن

هیئت تحریریه:

صبا غفاری، مهدیه قیسی‌پور، زهرا برزنونی، ساره حسینی، نوپسا

خوافی ماکو، سید محمدامین صادقی، آیناز زارع‌حسینی، فائزه

یوسفوند، سجاد اصلی، یاسمن اکبریان، میثم بیرمی، امیررضا

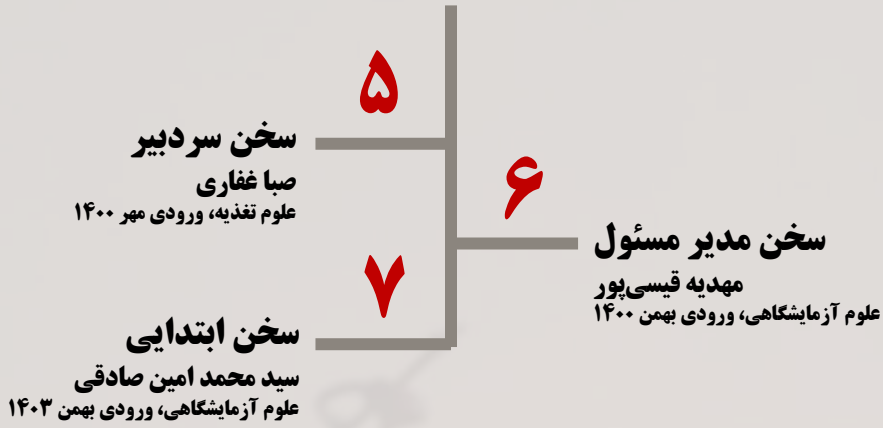
خمینه، یگانه موشانی، ریحانه مقدم حبیب‌زاده



در معرفی شخص این شماره، به معرفی زنی خواهیم پرداخت که از نویسندگان و داستان‌نویسان معاصر و موفق ایرانی است.

وی در آثار خود در تلاش بوده است تا نقشی درست از دغدغه‌ها و جایگاه زنان ایرانی برای مخاطبان بیان کند.

وی همچنین با اولین رمانش به نام "چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم" به شهرت رسیده است.



به شیرینی انار



پلی به آن سوی مرزها

۲۰

The heartbeat of
belonging

سجاد اصلی
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۰

در حاشیه

۲۱

ایران من
یاسمن اکبریان
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۰

۲۲

جشن نوسره
آیناز زارع حسینی
مدیریت خدمات بهداشتی درمانی، ورودی مهر ۱۴۰۳

کافه انار

۲۴

زویا پیرزاد
صبا غفاری
علوم تغذیه، ورودی مهر ۱۴۰۰
میشم بیرمی
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۱۴۰۰

۲۶

**جستوجوی راه سوم میان
انزوای تقلید و طوفان آفرینش**

۲۷

همپیوند
یگانه موشانی
کنترل کیفی، ورودی مهر ۱۴۰۳

۲۸

امیررضا خمینه
علوم تغذیه، ورودی مهر ۱۴۰۱
**"معرفی نمایشنامه وطن، جایی
میان خاطره و فراموشی**
ریحانه مقدم حبیب زاده
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۰

سخن سردبیر

خاک آشنا

به راستی کدامین کلمه سه حرفی می‌تواند این چنین تو را غرق در شور، عشق و آرامش کند؟

به قول استاد شفیعی کدکنی:

«ای کاش

ای کاش، آدمی وطنش را

مثل بنفشه‌ها

(در جعبه‌های خاک)

یک روز می‌توانست

همراه خویشتن ببرد هر کجا که خواست

در روشنای باران

در آفتاب پاک»

آری... وطن

و

تنها وطن...

انسان هر قدر هم که دور از خاکش باشد، تنها شنیدن یک نام، یک آواز یا یک شعر کافیهست تا دلش هوای وطن کند، حتی گاهی شنیدن یک جمله او را تا مرز ذوق‌مرگ شدن می‌برد.

حتما شنیده‌اید که می‌گویند آدمیزاد اهلی است، مخصوصا دلش؛

وقتی از او می‌پرسند اهل کجایی، ریز ریزش می‌کند تا به اهل جایی بودن برسد؛ اهل فلان کشور، فلان شهر، فلان محله، فلان آدم...

من می‌گویم اهلی بودن است که آدم‌ها را امن می‌کند، که پناه‌شان می‌دهد، حتی همین اهلی بودن دل‌کندن را سخت می‌کند.

آدم اصیل، اهلی وطن است، وطنی که با آغوش پرمهر و مادرانه‌اش، او را در آغوش می‌کشد... و تنها آدمی که ریشه دارد، و اصالت دارد می‌فهمد خاک یعنی چه؛
وطن خانه آدم است و هیچ کجا خانه آدم نمی‌شود.



صبا غفاری

سردبیر نشریه‌ی فرهنگی ادبی **انارستان**

رشته‌ی علوم تغذیه، ورودی مهر ۱۴۰۰



سخن مدیرمسئول



ایران بانو

ایران بانوی من، می‌شنوی؟ صدای افتخار و غرور مردمانت را؟ هر وجب از خاک تو، بوی شیرین خون شیران تو را می‌دهد. از لاله‌ها بپرس؛ سمبل جان فدائیان تو!

وطن من، ایران زیبای من! آدمی بدون وطن، نه زنده است نه مرده؛ برزخ دل‌تنگی است! ایران بانو، حرفم را باور کن؛ قلب‌های مردمان‌ات چه اینجا باشند و چه آنجا، با هر تب تو، ضربان‌ها جا می‌اندازد.

آخرین سخنم با توست، سرزمین من! زمان، آن گوی شیشه‌ای زیبا، قصه‌هایی برای گفتن دارد که هر سطر آن، بوی وفا و فداکاری می‌دهد!

پاینده باشی، ایران بانوی من!

وطن؛ خیابان اصالت، کوچه پس کوچه‌های هویت و پلاک آزادی!

وطن، خانه‌ای است کهن با عظمت و شکوهی به قدمتی فراتر از زمان؛ میراث نیاکان من!

ایران من! هم دردی و هم درمان من، هم عشقی و هم خصمان من، هم حیاتی و هم آرامگاه من!

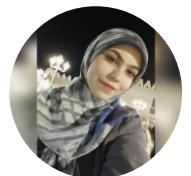
وطن خون‌بها نمی‌خواهد اما مرزهایت سرخگون باد از جان من، از برای برافروزی پرچم سه رنگت!

ایران من، صدای شیون‌هایت را فقط آسمان می‌شنود و اشک‌هایت را خاک می‌پرستد؛ باور نمی‌کنی؟ از سرو آزاده بپرس!

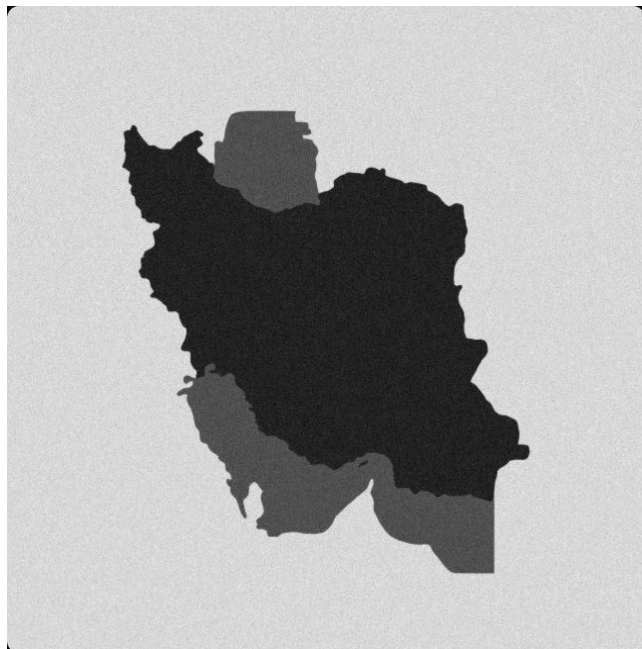
مهدیه قیسی پور

مدیرمسئول نشریه‌ی فرهنگی ادبی **انارستان**

رشته علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۰



سرو



ای وطن، تو آن کویر تشنه‌ای که در دل شب‌های پرستاره‌ات، ستارگان چون قطره‌های باران بر شن‌های طلایی می‌بارند. تو آن کوهستانی که دامنه‌هایت با بادهای وحشی زمزمه می‌کنند، و قلعه‌هایت چون دستان پدري کهن، آسمان را لمس می‌کنند. در تو، رودها چون رگ‌های زندگی جریان دارند، از البرز تا زاگرس، و هر قطره‌شان قصه‌ای از هزاران سال می‌گوید. قصه‌هایی از شاهان که بر تخت جمشید نشستند و شاعرانی که در کوچه‌های شیراز غزل سرودند.

اما وطن، تو بیش از خاک و سنگ، بیش از باد و باران، در چشمان مردمات زنده‌ای. در نگاه کودکانی که در کوچه‌های گلی بازی می‌کنند، در دستان کشاورزانی که از زمین خشک، نان سبز می‌رویانند، و در صدای مادرانی که لالایی‌های کهن را زیر سقف‌های خشتی زمزمه می‌کنند. تو آن عطری هستی که از چای تازه‌دم برمی‌خیزد، وقتی خانواده‌ای دور سفره‌ای ساده گرد می‌آیند و از دردهای دیروز می‌گویند، اما امید فردا را در دل می‌پرورانند.

گاهی دلم برای تنگ می‌شود، اما می‌دانم که تو همیشه در منی در هر نفس، در هر ضربان قلب. تو نه فقط یک نقشه روی کاغذ، بلکه روحی جاویدان هستی که مرا به یاد می‌آورد. ما از توئیم، و تو از ما. ای وطن، بمان، شکوفا شو، تا همیشه چون خورشیدی بر فراز این سرزمین بدرخشی.

منم سرخی خونین شهر، منم سردی مرمی کردستان، منم غیرت زن لرستان و اشک بچه‌ی خوزستان، درد در تن من خانه دارد و منم خانه‌ی دردمندان.

آزادی یک رویای ابدی نیست.



سید محمد امین صادقی

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی بهمن ۱۴۰۳





به شیرینی انار

مرز و بوم



ایران، وطنی با قدمتی چندین هزارساله، که تا کنون
سدِ حرمتش بارها و بارها شکسته شده‌است؛
سدی از جنس کوه، و حرمتی از جنس خاک...
خاکی که هر دَزه‌اش غیرت دلیران را برمی‌انگیزد و
هردشمنی را به طمع می‌اندازد.

ایران، سرزمینی که در دشتِ خاطراتش هزاران لاله
روییده است؛

لاله‌هایی سرخ، به رنگِ خون و شب‌نم‌های نشسته بر
آن از جنس اشک مادرانه؛

خونی که بهای امنیت بود، هست، و خواهد بود.

مرز این وطنِ رنج‌دیده، در بهترین و بدترین ایام،
حفظ شد؛

حفاظتی از جنس شجاعت و عشقِ مرزبانان.

ایران، وطنی که در وصفش شعرها سروده‌اند؛

ده‌ها داستان و افسانه در دلش نوشته‌اند؛

صدها جنگ بر سرش رقم خورده، و هزاران هزار جان
فدایش شده‌است.

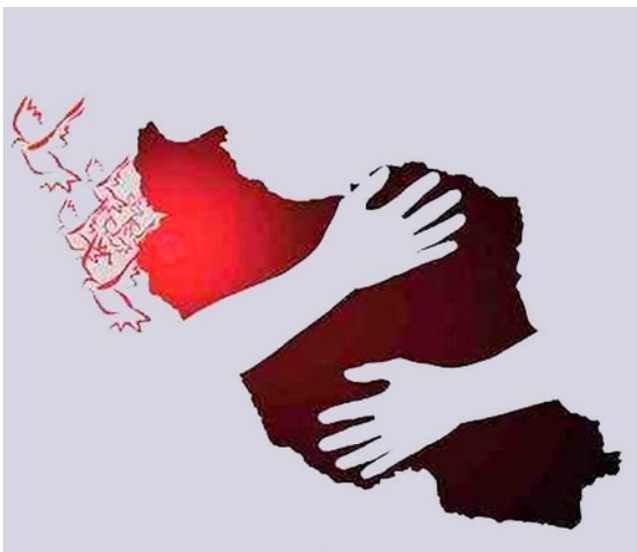
پادشاهان و مقام‌دارانی آمدند و در دل این وطن
تاختند؛

تاختنی از جنسِ عشق و شادی... یا ریا و
وطن‌فروشی.

اما امروز، این منم؛ فرزندی از این خاک.

ایستاده بر زمینی که داستان‌ها در خود رقم زده
است.

ایران، ای نگین جاوید تاریخ؛
بر بلندای تو، پرچم غیرت همیشه در اهتزاز خواهد
ماند.



ساره حسینی

رشته فناوری اطلاعات سلامت

ورودی مهر ۱۴۰۰



بهار در حصار



بادی هراسان بر روی زخم خاک خزید.
شیشه رویایم شکست.
نالۀ کودکی، به دل آسمان چنگ زد.
ابر در گلوی خود گلوله‌ها را می‌فشرد.
در کوچۀ بی‌پنجره، دست بهار در حصارِ سایه‌ها حبس بود.
«هوا بس ناجوانمردانه سرد» بود.
پرنده‌ای پشت دیوار خوابیده بود.
آوازش در گوش باد خاموش مانده بود.
رویای پرواز فقط یک رویا بود.
مرز حقیقت پیدا بود.
صدایی بی‌جان آشنا بود:
ریشه‌ام در خاک، امیدم به نور، چشم انتظار فجر
می‌مانم
و می‌دانم که روزی برمی‌افشانم گلی به سرخی خون.
« نشانه نقل قول چون عبارت هوا بس ناجوانمردانه سرد
است از مهدی اخوان ثالث است»



نویسنده: خاواقی ماکو

رشته: علوم تغذیه

ورودی بهمن ۱۴۰۱



میراث جاویدان ما



نام جاسارت این وطن
صبح امید ای وطن
چهره کن در آسمان
همچو مهر جاویدان
وطن ای هستی من
شور و سرخسای من
چهره کن در آسمان
همچو مهر جاویدان
که هر روز تو منم
همه بی جان و تنم
وطنم وطنم وطنم وطنم
مشم سوز ساختم
که تو اگر این جیدم
همه بی جان و تنم
وطنم وطنم وطنم وطنم
همه با یک نام و نشان
به تفاوت هر رنگ و زبان
همه با یک نام و نشان
بشارت هر رنگ و زبان
همه با یک نام و نشان
و نغمه زبان
بشارت ایران جوان
ز خدایات ایران جوان



مهدیه قیسی پور
میراث جاویدان ما

کجای عشق را نمی‌بینی که بدانی وطن چگونه نوشته می‌شود، قلم بی معرفتم؟ در خلاء مظلومیت‌اش مانده‌ای یا در مرام مردمانش گم شده‌ای؟ صدای تاریخ را نمی‌شنوی که چگونه به پاکی ایرانم سوگند می‌خورد؟ زمانه هنوز هم افسوس می‌خورد که فرهنگ غنی‌اش را مانند ندارد!

و اما تو ای قلم ...

بنویس تا همگان بدانند..!

پاینده باد ایران جاویدان ما!



چه بسیار سخن‌ها از عشق نوشتیم اما هیچ کدام بوی وطن نمی‌دهد. با زبان مادریم سرودم اما هیچ کلمه‌ای آوای وطن ندارد. از شجاعت عاشق تا جنگ برای معشوق گفتم؛ جز فدا شدن از برای وطن! قلم می‌خواست بنویسد اما ارادت کافی نداشت؛ تاسف بار است که آموزگار خوبی برایش نبودم.

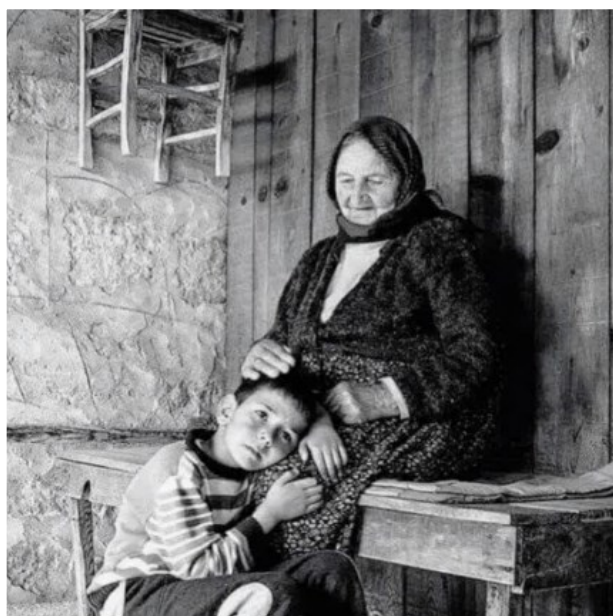
و اما خانه‌ی پدریم، وطن...

بهشت برین از لاله‌های سرخ بی نظیر..!

صدای نسیم را می‌شنوی؟ هنوز هم قصه‌هایی از غرش شیران غیور می‌گوید. خاک هنوز گرم است؛ رد پای سربازان خاشع!

مهدیه قیسی پور
رشته علوم آزمایشگاهی
ورودی بهمن ۱۴۰۰





به نام خدا، به نام ایران

به ناگه درب باز شد و لحظه‌ای بعد به شدت هرچه تمام‌تر کوفته شد، هراسان می‌دوید و اشک‌هایش یکی پس از دیگری سرابزیر می‌شدند و جلوی دیدش را گرفته بودند و از همه چیز و همه کس فراری بود؛ ولی از دریچه گرد و کوچک دیدگانش به دنبال مقصودش می‌گشت. گویا درصدد یافتن گمشده‌ای بود. در لحظه‌ای انعکاس تصویر خودش را در مقصودش یافت و بی‌درنگ او را سخت درآغوش کشید، گویی که جسم او مانعی برای یکی شدنش با آغوش مادرش بود و در آن مأمن، تکانه‌های بی‌وقفه‌ی هق‌هق‌هایش آرام گرفته بود. آری و تن را در آغوش کشیده بود "وطن" و تن او برایش وطن بود. بی‌بدیل، اصیل، آرام، شگرف و پذیرا پر از زخم و درد ولی همچنان مرهم او برای او همانی بود که باید می‌بود.

آغوش مادرش فقط یک آغوش نبود فراتر از آن حتی، برای او یک "وطن" بود.

من به تکرار و هرروز با خود می‌گویم تو چگونه این چینی، ای عزیزتر از جانم؛ ای وطن. من از نقطه به نقطه جغرافیایی اصیل و متمدنات سیر نمی‌شوم و به عقیده من تو در این کره خاکی بی‌همتاترین جغرافیایی...

از کدام یک سخن نگویم که لوت با آن همه گستردگی‌اش برایم آغوش نگشاید؛ از گرمی و گرمایی وجود جنوب چه بگویم. از رشته کوه‌های پرتکرار بی‌تکرار زاگرس و البرز که درخود می‌رقصند و در من شوق وطن و هوای زندگی می‌پروانند. از دریاچه سپیدفام و رخشان ارومیه که مرا فارغ از وزنی در این دنیا بی‌وزن می‌کند و مرا همچون قایقی آزاد و رها در آغوشش شناور می‌کند.

و کافی‌ست که گوش جان بسپاری به هیاهویی که در این سرزمین وجود دارد و روشن خواهی شد که سرزمین من پرورنده‌ی نامدارانی همچون سعدی و خیام و ابن سیناست.

چه برایت بگویم ای هم‌وطن که تو خود ناگفته می‌خوانی‌ام. من از نهایت عشق با تو سخن می‌گویم؛ من از مأمنی سخن می‌گویم که از آغاز تاریخ تا به اکنون اهرنمان برای اشغال و نابودی این بوم از هیچ تلاشی دریغ نکردند و به لطف او یگانه معبود همه‌مان پابرجا هستیم و خواهیم بود. قسم به ایران به مأمن پادشاهان و شیرزانی همچون آریو و پابرجا و یوت‌آب.

قلم قاصر از به تحریر درآوردن عظمت تو ای سرزمینم، اگر که گوش جان بسپاری خواهی شنید که تک‌تک یاخته‌های این تن فریاد برخواهد آورد که "من زاده‌ی ایرانم".

چگونه می‌توانم تو را رها کنم من زاده‌ی توام تو، تو؛ اولین و آخرین نفری بود که به معنای حقیقی کلمه مرا به آغوش جان کشیدی نه تنها من، بلکه تمام کسانی که به آنها عشق می‌ورزیدم؛ تو تک‌تک "من" ها را به "ما" تبدیل کردی. تو تمام‌مان را در سراسر این گیتی به هم مربوط کردی. آه ای وطن نگویم که چگونه هنگامی که نامت بر زبانم جاری می‌شود. تمام وجودم مفتخر از تو می‌شود. تو فراتر از چیزی بودی که باید می‌بودی و هستی. شاید اگر بگویم که به تعداد نفس‌هایم دوستت دارم، حقیقتی وصف ناشدنی را به تو گفته‌ام.

"وطن" برای من همان عشق است که جایی برای رفتن ندارد؛ در دل می‌ماند و هرگز جایگزینی برای او یافت نمی‌شود.



زهرا برزونی
رشته علوم آزمایشگاهی
ورودی بهمن ۱۴۰۳

منجی

دارنده‌ی بخت سیاه و بخت زرین
شاید دوزخ، شاید هم بهشت برین
نیاز به وطن یکسان است در آن و در این

در میان هفت آسمان و هفت زمین
هر که را به قدر خویش وطنی باشد
تفاوت اگر چه فزون است اما

عجب عذابی و عجب غمی دارد بی‌وطنی
چون سنگ هم که باشی، بدون وطن می‌شکنی

برای بی‌خانمانی، خانه‌ای به زحمت رهن باشد
چند متری از خاک مقدس صحن باشد
حتی اگر لحظه‌ای در کلامی چون سخن باشد

شاید وطن بیرون از مرز و پیمان کهن باشد
یا برای دیگری، وطن در بارگاه ضامن آهو
چه تیز و برندست تیغ یاد بی‌وطنی

عجب عذابی و عجب غمی دارد بی‌وطنی
چون سنگ هم که باشی، بدون وطن می‌شکنی

وطن دم و بازدم‌هایت، نفسی باشد
برای مرغ عشق، چاره نیست، جز در قفسی باشد
بی‌آن، جهانت چون بیابان بی‌آب و خسی باشد

شاید وطن نفری در آغوش کسی باشد
شاید به گمانت در بند او باشی اما خب
و این تعلق، هرچند شیرین و تلخ باشد اما

عجب عذابی و عجب غمی دارد بی‌وطنی
چون سنگ هم که باشی، بدون وطن می‌شکنی

اما وطن در خاک قلب مهاجر، ریشه دارد
اما انسان در وطنش، چون شیری که بیشه دارد
کی باران می‌بارد؟ حال این سوال را همیشه دارد

شاید انسان بی‌وطن، پرنده‌ی بی‌بال و پر باشد
شاید انسان بی‌وطن، پرنده‌ی بی‌بال و پر باشد
آتش بی‌وطنی، بر خرمن احساس مهاجر

عجب عذابی و عجب غمی دارد بی‌وطنی
چون سنگ هم که باشی، بدون وطن می‌شکنی

لر، گیلک، کرد، بلوچ، ترک، فارس و عرب دارد
شعر من بدون این جمله، مفهوم دور از ادب دارد
نوشتن را خاتمه می‌دهم که نوشتنم سبب دارد
نوشتنم که بدانم، نمی‌نویسم چون نمی‌دانم

القصة، وطن خویش را بگوئیم که اصل و نسب دارد
خواهر و برادر افغان، شما از مایی و ما از شما
طولانی بودن این قصه‌ی وطن تعجب آور است
الحق که طولانی بودن داستان وطن عجب دارد



سید محمد امین صادقی

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی بهمن ۱۴۰۳



آنجایی که دل آرام می گیرد
شاید کسی وطن من باشد
اما نه! جز خاک مادری چه کسی؟!
جز وطن چه هم نفسی؟!
مادر، وطن است
جان و روح، وطن است
دنیا، وطن است
این رسم من، ایستادگی برای توست
که نامت، نشانت زنده بماند
که زندگیم برای توست
جز نام تو، برگزیده‌ای برایم نیست
راه و راهنما تویی
که تمام نشانه‌ها برای وطن است
تو سرشار از روح و احساسی
در تمام وجود فرزندانت، عشق دمیده‌ای

رخسار تو، دماوند، ارس و خلیج فارس
نماد تو، اتحاد ترک و عرب، بلوچ و فارس
چه بگویم از پیوند ترکمن و لر و آذری
یا هم‌بستگی بختیاری، گیلک و مازنی
چه کسی گفته است که نیست باشی
ویران باد زبانی که بگوید تو نباشی
تا بوده و هست وطن خدایی
تو نشان و سرشار از نام عاشقانی
لبریز از خون فداکارانی
جز این نیست و نخواهد بود
جز اینکه تو تا ابد جاودانی
این چنین باید بگویند برای تو:
وَ تَنْ نَّارَ وَطَنٍ
تمام دل و روح و نفس یک ایران برای مادر
برای وطن



هویت

کیستم من؟

چیستم من؟

جان بر کف و حلقه به گوش

کز برای تو دهم من

جان و مال و عقل و هوش

کیستم من بی تو ای

ماه شب تاریک من

ای بلندا کوه من

ای نام تو محبوب من

ای که جز یاد تو، در خاطر من

نیست یاد

هر که از خاک تو خواهد،

نیست باد

ای که تو تاریخ من

ایران من

ای تو آبادگر، ویران من

ای هویت ساز من

ریشه‌ی من

ای تو شیرین و منم فرهاد

و این، تیشه‌ی من

ای وطن ای وطن

ای روح و تن ای جان من

جان فدای تو شود

ایران من ایران من



هویت
فائزه یوسفوند

فائزه یوسفوند

رشته فناوری اطلاعات سلامت

ورودی بهمن ۱۴۰۱





همان نقطه‌ای که خاطرات را در آنها مهرموم کرده‌ام،
صندوقچه اسرار ذهن.

خاطرات آن روزهای جنگ، آن روزهای پر از تشویش.
روزهایی که نمی‌فهمیدیم کی صبح شده و شب
چگونه می‌گذرد. روزهای سختی بود اما با رفیق‌های
همراه و هم رزم هرطور که بود، می‌گذشت. هنوز هم
صدای آن بمباران‌ها و مسلسل‌های شبانه در ذهنم
مانده. آنقدر مانده است که اگر صدایی، هر چند
کوچک، بشنوم؛ بند بند وجودم قفل می‌شود و کلید
این قفل، قرص زیربانی‌ام است. البته که چند بند از
بدنم را برای بهای آن روزها داده‌ام. بهای همان
روزهای قرمز رنگ، درست مثل لباس وطن، پرچم
ایران.

وطنی که مه سیاه دشمن و باران تیرگونه اسباب
بازی‌هایشان را تحمل کرد و به رنگین کمان صلح
رسید. رنگین کمانی که پس از شکوفه زدن هزاران
هزار لاله، بر فراز آسمانش نقش بست. افسوس که
من لیاقت بودن بین آن هزاران لاله را نداشتم.

صدای دخترم، آیه، ریسمان افکارم را پاره می‌کند:

+ پدر، کجایی؟ وقت قرص‌هایت رسیده.



آرزوی لاله شدن

صدای تیک‌تاکِ ساعت، خبر از گذر زمان می‌دهد.

نمی‌دانم چند ساعت شده که گوشه اتاقم، زیر پنجره،
نشسته‌ام اما می‌دانم که آفتاب غروب کرده است.
نگاهم به عکس می‌افتد. دوباره و دوباره خاطرات آن
روزها از دورترین نقطه ذهنم بیرون کشیده می‌شوند.



آیه عزیزم، درست مثل مادرش است، همانقدر مهربان و دلسوز. آه، کجایی ببینی گل زندگی‌مان چگونه قد کشیده و هرروز زیباتر از دیروز می‌شود.

-تو اتاقم هستم، دخترم.

در اتاق کسری از ثانیه کوبیده می‌شود.

+اجازه هست بیایم داخل؟

-آره باباجان، بیا.

قامتش در چارچوب در نمایان می‌شود. سینی مسی رنگ که جعبه قرص‌ها و لیوان آب و آب میوه را نگه داشته است. می‌دانیم که اگر دقیقه‌ای زمان قرص‌هایم بگذرد، کار به جاهای باریک کشیده می‌شود، به باریکی سوزن آنژیوکت.

تلفن خانه سکوت اتاق را می‌شکند. آیه تلفن را جواب می‌دهد. هر لحظه که می‌گذرد، سفیدی صورتش بیشتر می‌شود. به سرعت تلفن را قطع می‌کند و شتابان از اتاقم خارج می‌شود. دقایقی بعد، با ساک نیمه‌پر بر می‌گردد.

+وسایل‌هامونو جمع کردم. همه چی رو برداشتم. باید خیلی سریع حاضر شویم.

-چیشده؟ چرا اینقدر مضطربی دختر؟

+عمه بود، اسرائیل حمله کرده. تهران را هدف گرفته است. باید زود برویم خانه عمه.

از شدت شوک نمی‌دانم چه بگویم. حاضر می‌شویم و با صدای بوق ماشینی، خانه را ترک می‌کنیم. راننده با چنان سرعتی از فرعی‌های تهران می‌راند که شمار خیابان‌ها از دستم خارج می‌شود. صدایی از پشت سرمان بلند می‌شود. آیه قرصم را زیر زبانت می‌گذارد. انگار خود را آماده هر چیزی کرده بود. دستش را گرفتم اما همه جا تاریک شد.

صدای کسی را می‌شنوم.

*آقا، صدای مرا می‌شنوید؟ آقا؟

سعی می‌کنم چشمانم را باز کنم. اتاق سفید، اینجا بیمارستان است. آیه، دخترم کجاست؟ آرام می‌گویم:

+دخترم کجاست؟ من اینجا چه می‌کنم؟

*اورژانس شما را رسانده. همراهی نداشتید. مثل

اینکه بمبی به ماشین خورده و...

ادامه نمی‌دهد. همه چیز را از سکوتش فهمیدم. بدنم می‌لرزد، می‌فهمم قفل کرده‌ام. قرص‌هایم نیست. آخرین بار دست آیه‌ام بود. هیچکس در اتاق نیست، من هم توان داد زدن ندارم. تخت به لرزه افتاده و انگار آخرین دقایق این بدن است. شاید قرار است لاله شوم...

در پناه حق





پلی به آن سوی مرزها

The heartbeat of belonging

A homeland is not just a place where you were born. It is more than just a geographical location. It's where your soul first learned to feel. It's the land that cradled your first cry, the streets that watched you stumble and rise, and the people who shaped your earliest thoughts.

Even when you leave, you carry it with you. It lives in your accent, in the way you greet others, in the food you crave when you're homesick. It's in the lullabies your mother sang, the proverbs your father quoted, and the festivals that marked the passing of time. You may adapt to new places, learn new customs, speak new languages—but your homeland remains your emotional anchor.

The homeland is also a symbol of unity. In times of crisis, this unity becomes a powerful force, reminding us that we are stronger together.

Homeland is where you learned what it means to belong. It's where your dreams were first imagined, and where your fears were first comforted. It's the place that taught you how to be strong, how to be kind, and how to hope.

Homeland is not perfect. It may struggle, it may change, it may even break your heart. But it's yours. And that makes it sacred. It's the place you return to in your thoughts, the place you dream of when you're tired, and the place you hope to see again when you close your eyes.

For those who live in exile or have been displaced, the homeland becomes a dream—a place of longing and nostalgia. It is the image that flickers in their minds during sleepless nights, the hope that sustains them through adversity. No matter how far they go, the homeland remains a beacon calling them home.

In the end, the homeland holds our past, shapes our present, and guides our future. To serve it is a privilege, to love it is a blessing, and to belong to it is an eternal bond.



مشاهده ترجمه

سجاد اصلی

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی بهمن ۱۴۰۰





در حاشیه

ایران من



وطن یعنی سبرای ترک تا پارس
وطن یعنی حلج تا ابد فارس

ای ایران، ای مهد مهر و وفا، ای وطن تا ابد جاودان
ای ایران، ای سرزمین دلیران، ای نگین آفتاب در میان
ای ایران، ای خاطره‌ی هر دل، ای شکوه سرفراز زمان
ای ایران، ای روشنی امید، ای چراغ فردای این جهان
ای ایران، ای برگ سبز تاریخ، ای قصیده‌ی بلند افتخار
ای ایران، ای شور شیرین عشق، ای طلوع جاودان روزگار
ای ایران، ای خاک خوبان پاک، ای مسیر روشنی و قرار
ای ایران، ای نبض قلب من، ای دلیل بودن و انتظار
ای ایران، ای کوهساران استوار، ای نشانه‌ی شکوه بی‌زوال
ای ایران، ای رودهای روان، ای صدای زندگی در خیال
ای ایران، ای جان عاشقان، ای نگاه روشن در وصال
ای ایران، ای صبح صلح و عشق، ای امید نسل‌ها بی‌جدال
ای ایران، ای شعر بی‌کلام، ای حکایت همیشه‌مانده
ای ایران، ای ترانه‌ی بی‌نهایت، ای پرچم همیشه افراشته
ای ایران، ای لبخند کودکان، ای دل زخم‌خورده‌ی دل‌نواز
ای ایران، ای خانه‌ی همگان، ای بهشت ریشه‌دار و راز
ای ایران، ای تپش زمانه، ای همیشه در دل ما زنده
ای ایران، ای آرزوی بزرگ، ای طلوع جاوید آینده
ای ایران، ای قصه‌ی بی‌پایان، ای وفا، ای عشق، ای پرچم بلند
ای ایران، ای فریاد نسل من، ای وطن، ای امید بی‌گزند.



۲۲

ایران من
یاسمن اکبریان

یاسمن اکبریان

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی بهمن ۱۴۰۰



جشن نوسره

یکی از جشن‌های فراموش شده ایرانی، جشن نوسره می‌باشد که در تاریخ پنجم بهمن یعنی پنج روز قبل از جشن سده، در سی و پنجمین روز از زمستان، برای آمادگی برگزاری هرچه باشکوه‌تر جشن سده برگزار می‌شود.



طبیعت و آمادگی برای مقابله با تاریکی و سرما به عنوان یکی از عناصر اهریمنی برگزار می‌کردند. امید است برای زنده نگه داشتن این آیین، تلاش‌های بسیاری انجام شود؛ زیرا میراث نیاکان ماست و فرهنگ و اصالتمان را می‌رساند که باید برای تمام نسل‌های آینده، جاودان بماند.

در روز برگزاری این مراسم، با هدف چیرگی بر نیروهای اهریمنی و دستیابی به روان شاداب و سالم، با دست‌افشانی، سرور، آتش افروزی و پایکوبی، روان را شادابی بخشیده و خستگی‌های فکری و جسمی را از تن و روح خود دور می‌کردند.

آداب این جشن، به صورت برپایی آتش بزرگ و خواندن نیایش و دعا به درگاه خداوند بوده و مسئولان و بزرگان دینی برای برپایی باشکوه این جشن و جشن سده تلاش وافر داشتند.

اهمیت این جشن، به علت اعتقاد ایرانیان به خداوند و تاثیرات نیروهای طبیعی بر زندگی روزمره بوده و همچنین مردم این آیین را برای ستایش نیروهای



آیناز زارع حسینی

رشته مدیریت خدمات بهداشتی درمانی

ورودی مهر ۱۴۰۳





کافه انار



در قرن‌های گذشته حضور زنان در عرصه‌ی ادبیات فارسی، همچون دیگر عرصه‌ها، با محدودیت‌هایی مواجه بوده است، اما پیشامدهای دوران معاصر این فرصت را فراهم آورده تا نویسندگان زن بتوانند از ظرفیت‌های ادبیات و به‌ویژه رمان برای بازتاب درونیات، علایق، دغدغه‌ها و حتی جایگاه خود در جامعه استفاده نمایند. در میان نویسندگان زن معاصر ایرانی، زویا پیرزاد از معدود افرادی است که ظرفیت‌های مذکور را به بهترین نحو به کار گرفته و توانسته جایگاه خود را - به‌رغم حضور کوتاه و آثار کم‌تعداد- به عنوان یک نویسنده‌ی موفق تثبیت نماید.

پیرزاد در آثار خود، علاوه‌بر پرداختن به دغدغه‌های زنانه، کوشیده است تا دیدگاهی را که نسبت به زنان ایرانی وجود دارد، تصحیح و نقش زنان در جامعه‌ی ایرانی را به شکل درستی برای مخاطبان غیرایرانی ترسیم نماید. با این‌که برخی منتقدان، آثار پیرزاد را عامه‌پسند خوانده و آن‌ها را فاقد عناصر غنی داستانی می‌دانند، اما استقبال چشمگیر مخاطبان و کسب جوایز متعدد، نشان از ارزش و اعتبار نوشته‌های او نزد اقشار مختلف دارد.



زویا پیرزاد، نویسنده و داستان‌نویس معاصر ایرانی، در سال ۱۳۳۱ از مادری ارمنی و پدری روس‌تبار در شهر آبادان به دنیا آمد و دوران تحصیل را نیز در همان شهر گذراند. وی بعدها در پی مهاجرت به تهران، در این شهر ازدواج کرد و از این ازدواج صاحب دو فرزند به نام‌های ساشا و شروین شد.

پیرزاد فعالیت خود را با ترجمه آغاز کرد و ترجمه‌ی کتاب "آلیس در سرزمین عجایب" از لوییس کارول، اولین اثر او در این حوزه به شمار می‌رود. او پس از ترجمه، قدم به دنیای نویسندگی گذاشت و کار خود را با نوشتن داستان کوتاه آغاز کرد.



در دهه‌ی هفتاد، سه مجموعه داستان کوتاه از وی با نام‌های "مثل همه عصرها"، "طعم گس خرمالو" و "یک روز مانده به عید پاک" منتشر شد که در سال‌های اخیر در مجموعه‌ای جامع به نام "سه کتاب" به چاپ رسید.

اما شهرت اصلی پیرزاد با انتشار اولین رمان بلندش به نام "چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم" در سال ۱۳۸۰ رقم خورد. این رمان که در شهر آبادان و در دهه‌ی چهل و پنجاه شمسی روایت می‌شود، داستان زنی ارمنی تبار به نام کلاریس را به تصویر می‌کشد و مورد استقبال گسترده‌ی منتقدان و مخاطبان قرار گرفت.

در نوشته‌های او، می‌توان به مضامین عشق، تنهایی و جستجوی معنا در زندگی اشاره کرد. سبک نوشتاری او غالباً توصیفی و روان است و شخصیت‌های او به خوبی توسعه یافته و واقعی به نظر می‌رسند.

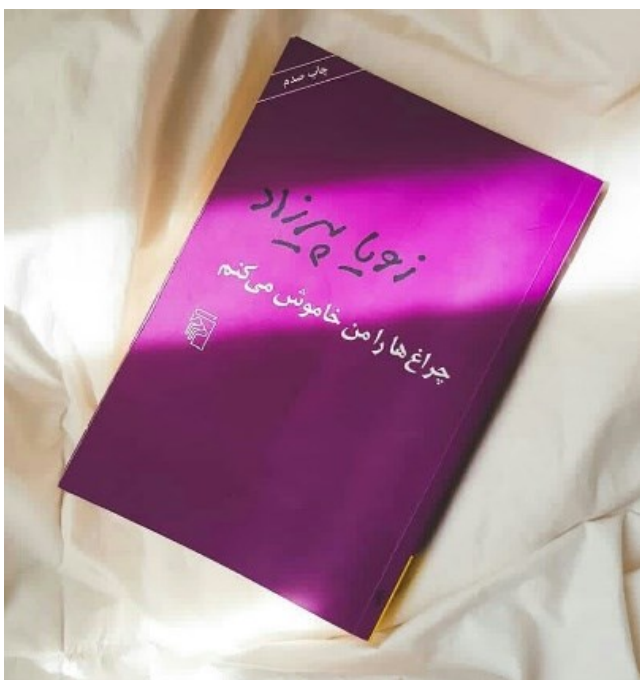
برای نمونه، چند تا از جملات زیبای او که نشان‌دهنده عمق احساساتش است:

نه با کسی بحث کن، نه از کسی انتقاد کن. هرکی هرچی گفت بگو حق با شماست و خودت را خلاص کن. آدم‌ها عقیده‌ات را که می‌پرسند، نظرت را نمی‌خواهند. می‌خواهند با عقیده‌ی خودشان موافقت کنی. بحث کردن با آدم‌ها بی‌فایده است.

من و درخت چنار روبه‌روی پنجره باهم دوست بودیم. درخت چنار هم مثل من از رفتن‌ها سر در نمی‌آورد. همیشه از یکدیگر می‌پرسیدیم: «آدم‌ها چرا می‌روند؟ دنبال چه می‌روند؟ کجا می‌روند؟»

درخت چنار می‌گفت: «اگر تکه زمینی باشد که بشود در آن ریشه دواند، دیگر غمی نخواهد بود. از زمین می‌شود غذا گرفت و برای آب هم به گِرم آسمان و جوی مجاور امید داشت.»

بودن در هیچ‌جا برایم ارزش راه رفتن و خسته شدن را نداشت. فکر می‌کردم وقتی که می‌شود روی درگاهی پنجره نشست و توت خورد و تماشا کرد، چرا باید راه افتاد و به جایی ناآشنا و غریب رفت؟ کجا بهتر از جایی که می‌شناسمش؟ که به آن عادت کرده‌ام؟

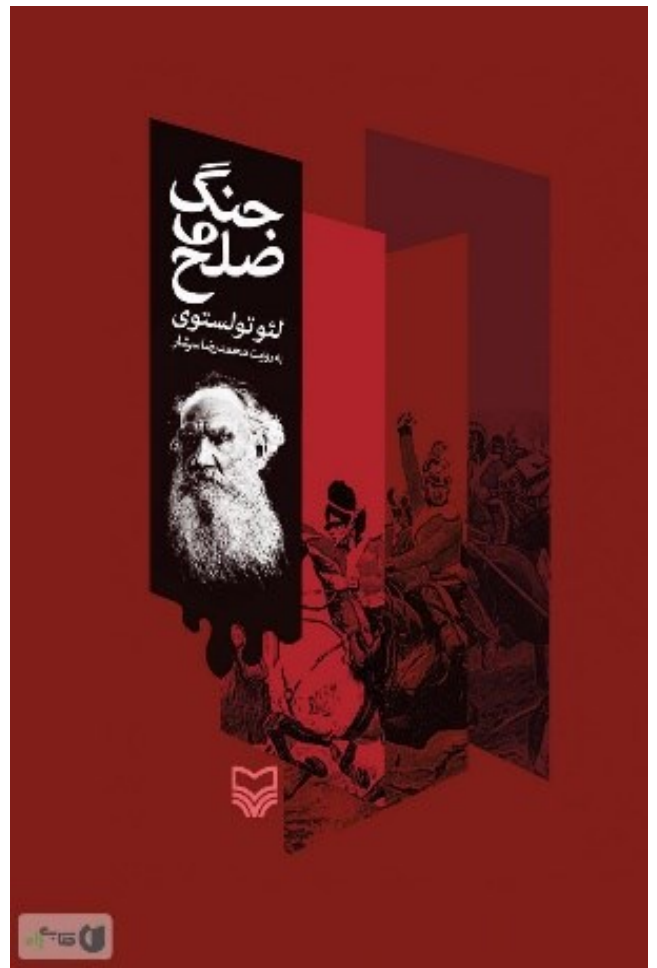
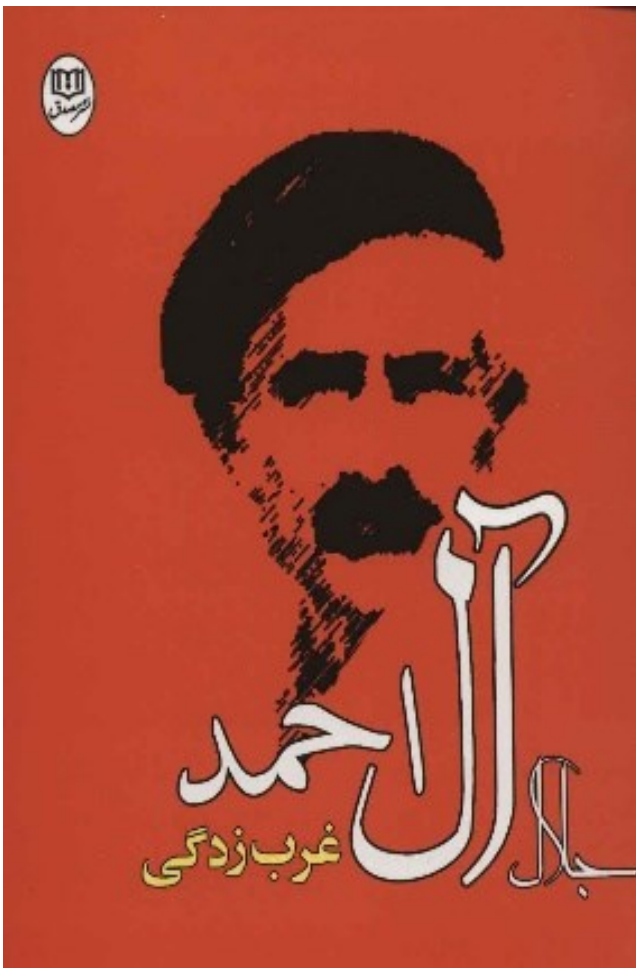


صبا غفاری
رشته علوم تغذیه
ورودی مهر ۱۴۰۰



مبتم بیرمی
رشته علوم آزمایشگاهی
ورودی مهر ۱۴۰۰





جست‌وجوی راه سوم میان انزوای تقلید و طوفان آفرینش

دو کتاب، دو قاره، دو شیوه نوشتن، اما یک دغدغه مشترک: چگونه می‌توان میان طوفان تاریخ و وسوسه تقلید، راهی برای زیستن با کرامت گشود؟ «غرب‌زدگی» جلال آل احمد و «جنگ و صلح» لئو تولستوی، با فاصله‌ی یک قرن و هزاران کیلومتر، به یک پرسش می‌رسند: سهم ما در ساختن به عنوان فرد و ... چیست؟

آل احمد در «غرب‌زدگی» پرده را از واژه‌های برمی‌دارد که آن را صرفاً «غرب» نمی‌داند، بلکه «نظامی از مناسبات» می‌شمارد: پیوند صنعت و بازار و آموزش و رسانه، که اگر کورکورانه تقلید شود، ملتی را از متن تولید به حاشیه مصرف می‌راند. هشدار او گزنده اما روشن است: ماشین و مظاهر مدرن، اگر به مهارت و سازمان تولید و اخلاق کار گره نخورند، به ویتترین بدل می‌شوند. نمایشی از پیشرفت بی‌ریشه. او نسخه نمی‌پیچد، اما افق می‌گشاید: «ترجمه فعال تمدن» به جای «کپی‌کاری منفعل»؛ ایستادن بر شانه‌های سنت‌های زنده و پیوند زدن شان با دانش و صنعت امروز. دغدغه‌اش نه انزوا که عزت فرهنگی است؛ نه نفی جهان که هم‌سخنی نقادانه با آن.

تولستوی در «جنگ و صلح» به شیوه‌های دیگر همین مسئله را می‌کاود. او میکروسکوپ روایت را میان میدان‌های نبرد آوسترلیتس و بورودینو و اتاق‌های نشیمن اشراف روس در رفت‌وآمد می‌گذارد تا نشان دهد تاریخ، حاصل فرمان «آدم‌های بزرگ» نیست؛ از انبوه انتخاب‌های خرد، تصادف‌ها و ضرورت‌های پنهان ساخته می‌شود.

پیر بزوقف، آندری بولکونسکی و ناتاشا روستوف هر یک در پهنهٔ سرگذشت خود با همین پرسش دست‌به‌گریبان‌اند: آزادی ما کجاست و در کدام لحظهٔ کوچک، رود بزرگ تاریخ جهت می‌گیرد؟ رمان، مدرسه‌ای برای دیدن «تمام تصویر» است: یادآوری اینکه فهم واقعیت صبر می‌خواهد، شنیدن صداهای متکثر، و پرهیز از قهرمان‌سازی‌های ساده‌انگارانه.

اگر «غرب‌زدگی» نقشه‌ای برای پرهیز از وابستگی می‌کشد، «جنگ و صلح» قطب‌نمایی برای حرکت اخلاقی در تلاطم ساختارها به‌دست می‌دهد. یکی می‌پرسد چگونه می‌توانیم به جای مصرف بی‌وقفه، تولیدکنندهٔ معنا و کالا باشیم؛ دیگری نشان می‌دهد چگونه انتخاب‌های ظاهراً کوچک ما در خانواده، کار، دوستی، ایمان به ظرف بزرگ جامعه شکل می‌دهد. آل احمد به ما می‌آموزد بدون تربیت نیروی انسانی و صنعت بومی، هر «مدرنیته‌ای» پوسته‌ای توخالی است؛ تولستوی یادآوری می‌کند بدون اخلاق شخصی و مسئولیت جمعی، هر «پیروزی ای» شکست درونی است.

تفاوت زبان و فرم‌شان نیز مکمل یکدیگر است. نثر آل احمد، خطابه‌ای است حساب‌شده و استعاری؛ از مدرسه و کارخانه قند تا بازار و ده، مثال می‌آورد تا نشان دهد مسئله کجاست و چرا باید دست‌به‌کار شد. تولستوی، در مقابل، با روان‌کاوی موشکافانه و جزئیات زنده، ما را به ذهن و زیست شخصیت‌ها نزدیک می‌کند تا ببینیم تصمیم‌های انسانی چگونه از درون تعارض‌ها زاده می‌شوند. یکی «هشدار» می‌دهد تا بیدار شویم؛ دیگری «روایت» می‌کند تا بفهمیم.

خواندن این دو اثر کنار هم، برای مخاطب امروز در عصر اقتصاد دیجیتال و شبکه‌های اجتماعی و زنجیره‌های تأمین جهانی به‌غایت راه‌گشاست.

آیا مصرف فناوری، مالکیت دانش است؟ آیا «پلتفرم‌زدگی» صورتی نو از همان وابستگی قدیمی نیست؟ «غرب‌زدگی» چارچوبی می‌دهد تا این پرسش‌ها را از منظر استقلال فرهنگی و تولید بومی بسنجیم؛ «جنگ و صلح» نشان می‌دهد پاسخ‌ها بدون پرورش نگاه کلان و اخلاق جزئیات، به دام شعار می‌افتند. اولی ما را از تقلید می‌رهاند، دومی ما را به دیدن پیچیدگی‌ها وادار می‌کند.

برای نشریه‌ای که می‌خواهد «چرا بخوانیم؟» را موجز و روشن پاسخ دهد، می‌توان چنین گفت: «غرب‌زدگی» قطعه‌نامه‌ای برای مسئولیت‌پذیری فرهنگی است؛ یادداشتی که ما را به ترجمه فعال جهان فرا می‌خواند. «جنگ و صلح» رمانی است که صبر دیدن و هنر فهمیدن را تمرین می‌دهد؛ مدرسه‌ای برای اندیشیدن دربارهٔ نسبت آزادی فردی و ضرورت‌های اجتماعی. کنار هم، نقشه و قطب‌نمایی واحد می‌سازند: نقشه‌ای برای ساختن، قطب‌نمایی برای چگونه ساختن.

در پایان، این دو کتاب را می‌توان بر یک طاقچه گذاشت: یکی صدای بلند هشدار است که می‌گوید اگر خود را نسازیم، دیگران ما را خواهند ساخت؛ دیگری روایت صبورانه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه «خود ساختن» در ریزترین انتخاب‌ها آغاز می‌شود. این هم‌نشینی «نقد و ساختن» با «جنگ و صلح»، ما را به انتخابی آگاهانه می‌رساند: میان تقلید و خلاقیت، میان شتاب و تدبیر، میان نمایش و عمل. و شاید راز ماندگاری هر دو اثر همین باشد؛ اینکه به جای پاسخ‌های فوری، جرأت پرسیدن و توان ساختن می‌بخشند.

امیررضا خمینه

رشته علوم تغذیه

ورودی مهر ۱۴۰۱



هم‌پیوند



اما به پای داستان آنها نشستیم و شنیدیم و پیش از آن که بفهمم، پیوندی بین من و این سرزمین شکل گرفت، که غمش از آن من شد و شوق و لبخند مردمش، سبب شادی من.

دیوار عاشقی‌هایم، قطعه بی‌اندازه دلنشین همایون شجریان، پاره‌ای از روح روشن اوست، اثری که در اولین تجربه شنیدنش، نفسم تنگ شد و آرزو کردم که کاش ایران نیز مرا زاده مهر خویش بداند. این شاعر دلباخته، در تمام طول آوازش از جان تمنا می‌کند که ایران برای او جز عشق، رنج دیگری نخواهد و تنها، وطنش باشد.

پیوند قلب ما و ایران جانان، نشانم داد که به کجا تعلق داریم، که هرکجا که باشیم، هرچقدر دور هم که باشیم، انتظار روزی را می‌کشیم که خورشید را در آسمان او ببینیم، نوری آشنا که قلبمان را گرم میکند.

زمرّد جان باخته ارومیه، مرمر سفید آرامگاه حافظ و سرخی لاله‌های واژگون، یادآور چهره ایران من است، دیوار عاشقان و قرارگاه دوستان!

وطن من، سرزمین سازش و صبر، خستگی و رنج و مهر و عشق است. با این حال بارها پرسش تیره‌ای در ذهنم شکل گرفته: چه کسی تعیین می‌کند ما به کجا تعلق داریم؟

زمانی برایش پاسخی نداشتم چون قصه این وطن را نشنیده بودم، قصه انسان‌های دردمند، که رویای ایران آزاد را در سر دارند.



وطن، جایی میان خاطره و فراموشی



نمایشنامه‌ی «افرا» یا «روز می‌گذرد» اثر بهرام بیضایی

وطن...؟ وطن کجاست وقتی سکوت، کوچه‌ها را پر کرده و صدای پاهای غریبه، تنها پژواکی‌ست که شنیده می‌شود؟ وقتی دیوارها لب به سخن می‌کشایند اما هیچ‌کس گوش نمی‌سپارد؟ وطن چیست آن‌گاه که ما در دل خود از آن دور شده‌ایم؟ وطن را نمی‌شود خرید، نمی‌توان فروخت. وطن همان زخم کهنه‌ای‌ست که باز نمی‌شود اما همیشه درد دارد؛ همان یادی‌ست که نمی‌میرد، همان دردی‌ست که نمی‌توان گفت و نمی‌توان نادیده گرفت.

بیضایی، از برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویسان و فیلم‌سازان ایرانی، در سال ۱۳۷۹ این اثر را نوشت و خود در سال ۱۳۸۰ در تالار اصلی تئاتر شهر تهران آن را کارگردانی کرد. «افرا» بارها در ایران و خارج از کشور اجرا شده و به زبان‌های گوناگونی ترجمه شده است.

داستان در خانه‌ای روستایی می‌گذرد، جایی میان گذشته و حال، میان خاطره و فراموشی. افرا، معلمی آرام و شریف، در این خانه زندگی می‌کند. او با سایه‌ی برادری زندگی می‌کند که در دوران پیش از انقلاب به اتهام فعالیت سیاسی اعدام شده است. این برادر، در غیاب فیزیکی‌اش، حضوری پررنگ‌تر از همه‌ی افراد حاضر دارد. افرا با خاطرات او نفس می‌کشد، با سکوتش می‌جنگد و با اندوهش بیدار می‌ماند.

افرا درگیر دوگانه‌هایی‌ست که هویت انسانی را می‌سازند: عشق و وظیفه، بخشش و عدالت، وطن و بی‌وطنی. او در هر روزی که می‌گذرد، نه فقط با وظایف معلمی‌اش روبروست، بلکه با سوالی بزرگ‌تر دست‌وپنجه نرم می‌کند: «ما وطن را گم کرده‌ایم، نه در نقشه، که در خودمان.»



وطن، جایی میان خاطره و فراموشی
رژیمانه مقدم حبیب زاده

نمایشنامه به ظاهر از زندگی روزمره‌ی زنی معلم می‌گوید، اما در بطن خود پرسش‌هایی بنیادین درباره‌ی «هویت»، «حقیقت» و «سرنوشت جمعی» ما ایرانیان را به چالش می‌کشد.

«افرا» آینه‌ای است روبروی ما؛ تماشاگر را مجبور می‌کند که در آن چشم بدوزد و خودش را، کشورش را، گذشته و آینده‌اش را بازبینی کند. این اثر صدای خاموش نسلی است که قربانی فراموشی، حذف، و تحریف شده‌اند. صدای زنانی که سکوت کرده‌اند اما فراموش نکرده‌اند. صدای مردانی که غایب‌اند اما هنوز زنده‌اند در خاطره‌ها.

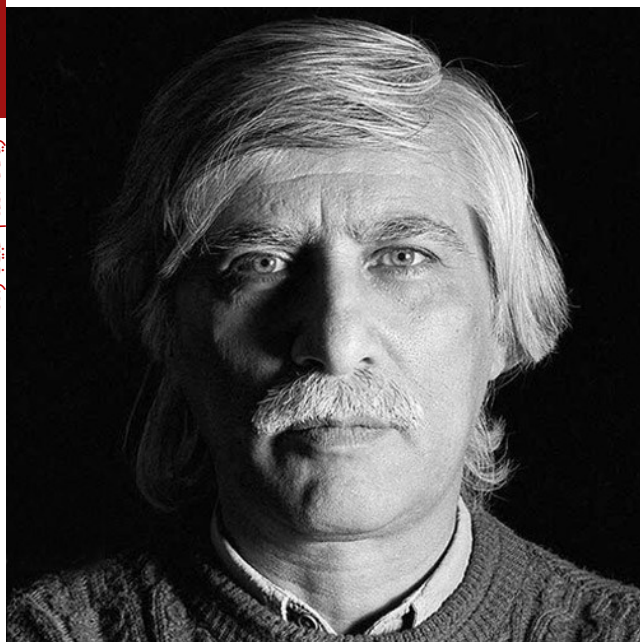
وطن در این نمایش، مفهومی است فراتر از جغرافیا؛ وطن جایی است که در آن وجدان زنده است، صداقت معنا دارد، و حافظه فراموش نمی‌شود؛ و اگر این‌ها را از ما بگیرند، نه فقط وطن را گم کرده‌ایم، که خودمان را نیز...

افرا برای بیضایی بیاروزمی‌گذرد

افرا نماینده‌ی نسلی است که در تنهایی و سکوت، در تلاش برای حفظ کرامت انسانی، ایستادگی کرده است. او زنی است که در برابر دروغ‌های تاریخی، بی‌عدالتی‌های خانوادگی و زخم‌های ملی، وجدان خود را زنده نگه داشته. در کلمات او جمله‌ای است که چکیده‌ی درد یک ملت است: «وجدان آدم اگر بمیره، دیگه هیچ جا وطن آدم نیست.»

در جهان بیضایی، وطن فقط یک سرزمین جغرافیایی نیست؛ وطن یعنی حافظه، یعنی حقیقت، یعنی عدالت. اگر این‌ها از بین بروند، وطن هم از دست رفته است حتی اگر همچنان روی نقشه باشد.

عنوان نمایشنامه، «روز می‌گذرد»، تلنگری است به معنای زمان و تأثیر آن بر هویت فرد و جامعه. بیضایی با نگاهی شاعرانه و فلسفی، لحظه‌های روزمره را به صحنه‌ی تأملی عمیق بدل می‌کند.





سال ششم، شماره ۱۵، پاییز ۱۴۰۴

انارستان

سردبیر:

■ صبا غفاری

مدیر مسئول:

■ مهدیه قیسی‌پور

طراح و صفحه آرا:

■ مبینا نکویار

ویراستاران:

■ سید محمدامین صادقی

■ صبا غفاری

هیئت تحریریه:

■ صبا غفاری

■ مهدیه قیسی‌پور

■ زهرا برزنونی

■ ساره حسینی

■ نوپسا خوافی

■ سید محمدامین صادقی

■ آیناز زارع‌حسینی

■ فائزه یوسفوند

■ سجاد اصلی

■ یاسمن اکبریان

■ میثم بیرمی

■ امیررضا خمینه

■ یگانه موشانی

■ ربحانه مقدم حبیب‌زاده

